



اَلَيْهُ اللهُ که ز پیکار رهییم
زین وادی خم در خم پر خار رهییم
مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۴۷۸
ما دراین انبار گندم می کنیم
گندم جمع آمده کم می کنیم
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۴

برنامه ۴۴۴

مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۴۷۸

اَلْمِنَّهُ لله^۱ که ز پیکار ر هیدیم
 زین وادی^۲ خم در خم پر خار ر هیدیم
 زین جان پر از وهم کژ اندیشه گذشتیم
 زین چرخ پر از مکر جگر خوار ر هیدیم
 دکان حریصان به دغل رخت همه برد
 دکان بشکستیم و از آن کار ر هیدیم
 در سایه آن گلشن اقبال بخفتیم
 وز غرقه آن قلزم زخار^۳ ر هیدیم
 بی اسب همه فارس^۴ و بی می همه مستیم
 از ساغر و از منت خمار ر هیدیم
 ما توبه شکستیم و ببستیم دو صد بار
 دیدیم مه توبه به یک بار ر هیدیم
 زان عیسی عشاق و ز افسون مسیحش
 از علت^۵ و قاروره^۶ و بیمار ر هیدیم
 چون شاهد مشهود بیاراست جهان را
 از شاهد و از برده بلغار ر هیدیم
 ای سال چه سالی تو! که از طالع خوبت^۷
 ز افسانه پار و غم پیرار^۸ ر هیدیم
 در عشق ز سه روزه وز چله گذشتیم
 مذکور چو پیش آمد از انکار^۹ ر هیدیم

^۱ اَلْمِنَّهُ لله : خدا را شکر.

^۲ وادی : گشادی بین دو تا کوه را گویند. اینجا یعنی جنگیدن و مسئله داشتن با اتفاق این لحظه ست که بعلت فقط هشیاری جسمی از این لحظه، که زندگی ست، انسان فقط اتفاق اش را می بیند و متوجه فضای زیر رویداد، نمی شود.

^۳ قلزم زخار : دربای مواج.

^۴ فارس : اسب سوار. اشاره به این است که وقتی از ذهن بیرون بیاییم، به ذات خودمان سوار و قائم می شویم، نقطه مقابل آن، سوار بر موج و اسب فکر؛ و عوامل بیرونی بودن است.

^۵ علت : بیماری.

^۶ قاروره : ادرار.

^۷ طالع خوب : بخت و اقبال نیک.

^۸ پار و پیرار : سال گذشته و سال قبل تر از آن.

^۹ انکار : ذکرها، گفتار زبانی.



خاموش! کز این عشق و از این علم لدنیش¹⁰

از مدرسه و کاغذ و تکرار رهیديم

خاموش کزین کان و از این گنج الهی

از مکسبه و کیسه و بازار رهیديم

هین، ختم بر این کن که چو خورشید برآمد

از حارس¹¹ و از دزد و شب تار رهیديم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳

موج لشکرهای احوالم ببین

هر یکی با دیگری در جنگ و کین

می نگر در خود چنین جنگ گران

پس چه مشغولی به جنگ دیگران

یا مگر زین جنگ حقت وا خرد

در جهان صلح یک رنگت برد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۵۵

تا نبیند کودکی که سیب هست

او پیاز گنده را ندهد ز دست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۴

صد هزاران دام و دانه ست ای خدا

ما چو مرغان حریص بی نوا

دم بدم ما بسته دام نویم

هر یکی گر باز و سیمرغی شویم

می رهانی هر دمی ما را و باز

سوی دامی می رویم ای بی نیاز

ما در این انبار گندم می کنیم

گندم جمع آمده گم می کنیم

¹⁰ علم لدنی : علم زنده زندگی. انرژی و دانشی که از فضای یکتایی، از فضای زنده زندگی می آید.

¹¹ حارس : نگهبان.



می نیندیشیم آخر ما بهوش
کین خلل در گندمست از مکر موش
موش تا انبار ما حفره¹² زدست
و از فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شر موش کن
وانگهان در جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر الصدور¹³
لا صَلَوةَ تَمَّ الا بِالْحُضُورِ¹⁴
گر نه موشی دزد در انبار ماست
گندم اعمال چل ساله کجاست؟
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا
جمع می ناید درین انبار ما
بس ستاره آتش از آهن جهید
وان دل سوزیده پذیرفت¹⁵ و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان
می نهد انگشت بر استارگان
می کُشد استارگان را یک به یک
تا که نفروزد چراغی از فلک
گر هزاران دام باشد در قدم
چون تو با مایی نباشد هیچ غم.

*

¹² حفره : سوراخ. راه. اینجا منظور راه زدن موش من ذهنی، به انبار حضور است.

¹³ صدر الصدور : از احادیث و اخبار آن بزرگ بزرگان، منظورش حضرت رسول است.

¹⁴ لا صَلَوةَ تَمَّ الا بِالْحُضُورِ : هیچ عبادتی، هیچ نمازی تمام نیست، مگر حاضر به حضور. اگر حضور نباشد، شما حواس ات به کاری که انجام می دهید، یا به جایی که هستید، نباشد، در گذشته و آینده باشید، عبادت شما بدر نمی خورد.

¹⁵ پذیرفت : پذیرفت.



با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۴۷۸ از دیوان شمس مولانا، شروع می کنم:

مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۴۷۸

اَلْمِنَّةُ لله که ز پیکار ر هیدیم

زین وادی خم در خم پر خار ر هیدیم

خدا را شکر که از جنگ و ستیزه درونی ما آزاد شدیم و از این فضای پیچ در پیچ و پر خار، پر درد، خلاص شدیم. وادی، گشادی بین دو تا کوه را می گویند، مثل رودخانه، دره، مثل اینکه آدم در بین دو تا کوه، در یک دره باریک پیچ در پیچ راه رود، خُب کوه های دو طرف نمی گذارند که آدم زیاد این ور و آن ورش را ببیند و چون پیچ در پیچ هم هست، آن طرف پیچ مشخص نیست چیست و آدم پا برهنه هم باشد و آن ناحیه هم پر از خار باشد؛ و مجبور شود که رو به جلو هم برود، یک چنین راه رفتنی، راه رفتن ما در فضای ذهن است.

وقتی می گوئیم راه رفتن در فضای ذهن، یعنی ما در ذهن هستیم.

اینطور که مولانا تمثیل می زند، نشان می دهد، تمثیل گویاست و نشان می دهد که ما چه وضعیتی داریم. هر لحظه، یک قدم به جلو است، در این لحظه یک اتفاقی می افتد و با آن چیزی که هست، واقع می شود در این لحظه، ما می ستیزیم و این در درون ما اتفاق می افتد.

ما باید موضوع پیکار، یعنی مقاومت به اتفاق این لحظه، جنگیدن با اتفاق این لحظه، مسئله داشتن با اتفاق این لحظه را در خودمان ببینیم؛ و اینکه ما در دره باریکی که پیچ در پیچ است جلو می رویم و جلویمان را خوب نمی توانیم ببینیم و هیچگونه خاطر جمعی در ذهن وجود ندارد که اتفاق بعدی چه باشد و ما هم وابسته به اتفاق هستیم.

علت اینکه ما در ذهن با اتفاق این لحظه جنگ می کنیم، این است که در ذهن، ما هشیاری جسمی داریم، هشیاری جسمی جسم را می شناسد و از این لحظه که زندگی ست، بارها گفته ایم که این لحظه، یکی اتفاق آن است و یکی فضای زیر آن است. من ذهنی، از این لحظه، زندگی اش را نمی بیند، اتفاق اش را می بیند.

از طرف دیگر، ما زندگی می خواهیم، ما زندگی را می شناسیم، می خواهیم حس خوشبختی کنیم، حس شادی کنیم، حس آرامش کنیم، در ذهن وجود ندارد، برای اینکه ذهن، با هشیاری جسمی اش، از اتفاق این لحظه، زندگی می طلبد. اتفاق زندگی ندارد، به او نمی دهد، بنابراین فکر می کند که این اتفاق بد است؛ و چون ما دنبال آرامش و شادی و خوشبختی هستیم، چون اتفاق این لحظه نمی دهد، ما می گوئیم که این موفقیت و این شادی در جایی ست که اسمش آینده ست.

ذهن وقتی آینده را تجسم می کند و آن را کلید خوشبختی می داند، چیزی شروع می شود به نام توهم.

شما باید این را در خودتان ببینید، اگر نبینید، بارها گفتیم که اگر حواس تان به بیرون باشد، برای اینکه هشیاری جسمی، جسم را می بیند و جسم ها همه در بیرون اند.

شما اگر نبینید که توهم در شما چه هست و شما در توهم هستید یا نه، یعنی این را شناسایی نکنید، از آن نمی توانید برهید. مولانا درست است که می گوید ر هیدیم، ر هیدیم، چندین دفعه آن را در این غزل قید می کند، می خواهد به ما بگوید که ر هیدن، با وجود اینکه خیلی آسان است؛ ولی با سیستمی که ما کار می کنیم، آسان غیر ممکن می شود.



حالا ما هم ستیزه را، ستیزه درونی و هم توهم را به دو صورت می توانیم در خودمان ببینیم:

یکی بر حسب زمان است. همین الان گفتیم، برای ما که در ذهن زندگی می کنیم و فقط هشیاری جسمی داریم، آینده به طور ناهشیارانه، فرض می شود، که حتماً مهم تر از این لحظه ست. خیلی از مردم اینطوری فکر می کنند، شما هم ممکن است یکی از آنها باشید.

- ,, لحظه بعد، مهمتر از این لحظه ست ,, چرا؟

,, برای اینکه این لحظه، من با اتفاق ستیزه می کنم، لحظه بعد، در شکمش احتمالاً یک اتفاقی را دارد که سبب خواهد شد من به زندگی برسم، به معنویت برسم، اصلاً حالا آن پول و مقام و ... را بگذارید کنار، زنده شوم به زندگی، به خدا برسم ..,

تصور من ذهنی است که آینده، بهتر و مهم تر از این لحظه ست، این توهم است.

زین جان پر از وهم کژاندیشه گذشتیم

زین چرخ پر از مکر جگرخوار رheidیم

اینکه می گوید مولانا، زین جان پر از وهم کژاندیشه، یعنی از این جان پر از توهم که اندیشه کج می کند، درست نمی تواند بیندیشد، ما گذشتیم.

ولی آیا می گذریم ما؟، حالا اینها را می خوانیم، بلکه بگذریم.

اولین شرط این است که شما شناسایی کنید در خودتان. حالا این من ذهنی، در توهم اش این را دارد که:

,, بیرون مهم است، اجسام اند که مهم اند، رویدادهاست که مهم اند، اصلاً تغییرات از بیرون به درون است، دیگران باید تغییر کنند ما در درون حس خوشبختی کنیم ,, " این درست است؟، نه. توهم است ".

برای اینکه این لحظه، که خود شماست، خود زندگی ست، یک کلاهی دارد، یک قیافه ای دارد، یک اتفاقی دارد، که زیرش زندگی ست و پذیرش اتفاق این لحظه، شما را از جنس فضای زیر اتفاق می کند که این فضای زیر اتفاق، ستیزه بلد نیست، فقط فضا گشایی بلد است. اما من ذهنی، ستیزه بلد است.

پس، ما شناسایی می کنیم قسمتی از این توهم را که خوشبختی از بیرون به درون نیست؛ و اینطوری که الان من نگاه می کنم، می بینم که: ,, این لحظه، لحظه بدی ست ,,، این لحظه خود زندگی ست، خود خوشبختی ست؛ و این چیزی که الان ذهن مان بعنوان آینده تصور می کند و این آینده، کلید موفقیت مرا در جیب دارد، این یک فکر است فقط، برای اینکه این یک چیز ذهنی ست، چیز ذهنی هم می شود فکر.

پس چیزی به نام آینده وجود ندارد. بنابراین این را می گوئیم ما، شما نباید این را مفهوماً بفهمید: ,, من فهمیدم ,,، نه، بلکه با تمام ذرات وجودتان حس کنید که این چیزی که ذهن من به من می گوید آینده مهم تر از این لحظه ست، لحظه بعد مهم تر از این لحظه ست، این دروغ است، آینده اصلاً وجود ندارد.

ذهن، مشغول به یک اتفاق سطحی ست که این اتفاق سطحی، همان فکر است.

پس فکر، که فوراً می رود به آینده، گذشته هم قسمتی از این است، که مولانا به هر دو اشاره می کند و در پایین می گوید:



ای سال چه سالی تو! که از طالع خوبت

ز افسانه پار و غم پیرار رهدیم

افسانه پار سال و غم پیرار سال؛ ولی این گذشته پار سال و غم پیرار سال را که می گوید افسانه، توهم است، قسمتی از این توهم است، این هم جزوی از زمان است. یعنی نمی شود که شما بگویید آینده مهم تر از این لحظه ست، من این را مطمئنم؛ و آینده بار زیادی برای من دارد، آینده زندگی ست، ولی گذشته با شما نیامده باشد، نمی شود چنین چیزی!.

پس، ما به عنوان یک اقیانوس، بارها این تمثیل را زده ایم، آمده ایم در سطح، با موجک ها مشغول هستیم، هر موجکی هم یک پیچ است و با توهم گذشته و توهم آینده مشغول ایم.

به این ترتیب، چه می فهمیم؟، از زوایای مختلف نگاه می کنیم:

مثلاً " شما می گوید من نمی خواهم ستیزه کنم. نمی خواهم ستیزه کنم یعنی می خواهم با اتفاق این لحظه آشتی کنم، برای این کار، می گویم:

از اتفاق این لحظه نمی خواهم خوشبختی بخواهم، هویت بخواهم.

خُب، من ذهنی شما می خواهد دخالت کند؛ ولی شما که این را می گوید و خودتان را زیر نورافکن قرار داده اید، این لحظه اتفاق می افتد، شما می گوید من آشتی هستم، فضا را در زیر باز می کنید، این، شما را از فضای زیر اتفاق می کند؛ و یک درجه شما آزاد می شوید از اینکه این توهم را متوجه شده اید که من از اتفاق این لحظه زندگی می خواستم. این یک شناسایی ست.

بعد شما می گوید: من ستیزه می کنم، با این ستیزه، من ذهنی به زندگی اش ادامه می دهد و من ذهنی چون ریشه ندارد، یعنی وقتی ما می رویم توی ذهن و حس وجود درست می کنیم، رابطه مان را با زندگی قطع می کنیم و شروع می کنیم به هشیاری جسمی داشتن و به این جهان نگاه کردن، تنها جوری که می توانیم بگوییم ما واقعا " زنده ایم، چسبیدن به یک چیز، به نام شبه زندگی ست.

شبه زندگی، همین چسبیدن به اتفاقات و درد ایجاد کردن است. اگر بیرون بودیم، فضای زیر اتفاقات بودیم، با ذرات وجودمان، زندگی را حس می کردیم؛ ولی چون توی ذهن مان هستیم و هشیاری جسمی داریم، با اتفاقات ستیزه می کنیم، با این ستیزه، وجود توهمی مان، آن جان پر از وهم را قوام می بخشیم.

حالا، شما شناسایی می کنید، می گوید مثل اینکه من این کار را می کنم، من می خواهم ستیزه درونی را در خودم ببینم، نمی خواهم ستیزه کنم. می خواهم آشتی کنم با اتفاق. برای اینکه از اتفاق فهمیدم زندگی خواستن توهم است.

" اینها همه شناسایی ست ". تا حالا فکر می کردم بیرون باید عوض شود و زندگی من درست شود، فهمیدم که نه، درون من باید درست شود، در درون ام درست شدن، معنی اش این است که ستیزه نکنم؛ و فضای یکتایی باز شود، آن چیزی که اصل من است و من به عنوان هشیاری این را می بینم و ناظر ذهن ام هستم، هم بلحاظ توهم؛ و هم بلحاظ اینکه این توهم کژ اندیشه ست، کار نمی کند.

چه جوری کار می کند؟

شما وقتی فضا را باز می کنید در درون، حس وجود، از ذهن بیرون می آید، حس وجود شما، مرکز ثقل شما می افتد توی



آن فضا، می شوید فضای زیر فکرها تان و اتفاقات این جهان، مثل اینکه همه چیز در شما اتفاق می افتد. حالا ذهن تان ساده می شود، این دیگر کژ اندیش نیست، بقول انگلیسی ها Dysfunctional نیست، Functionnal است. کارش را درست انجام می دهد، کژ اندیشه نیست.

ما الآن، چه جوری تصمیم می گیریم؟

بر اساس درد تصمیم می گیریم. ما الآن دعوا داریم با آدمی که در این لحظه جلوی ماست و اتفاقی که بوجود آورده. این چرخ پر از مکر جگر خوار است.

جگر خوار یعنی بیرحم. این من ذهنی، هیچ ترحمی به سلامتی ما، به حال ما، به فکر کردن درست ما، به پول ما، به روابط ما به دیگران ندارد.

قسمتی از توهم، حس نقص است، ما در ذهن حس نقص می کنیم. چرا حس نقص می کنیم؟

برای اینکه به زندگی مربوط نیستیم، اتفاق این لحظه هر چه باشد، مهم نیست چه باشد، شما یکی را می بینید الآن پول ندارد، وضع مالی اش خراب است، ناراحت است. یکی را می بینید خیلی زیاد پول دارد، اصلاً "به پول احتیاج ندارد، وضع مالی اش و کاری اش و ... خوب است؛ ولی او هم ناراحت است، پس به رویداد نیست.

پس ما این را شناسایی می کنیم که به اتفاق، نیست. این هم یک شناسایی توهم.

شناسایی می کنیم که ما هشیاری جسمی داریم، هشیاری جسمی توهم است. برای اینکه زندگی را از جسم ها می خواهد، از آدم ها می خواهد، آدم ها زندگی ندارند به ما بدهند، ما خودمان زندگی هستیم، ما توقع مان از آدم ها به صفر می رسد، می فهمیم، می بینیم در خودمان که توقعات مان از مردم، جزو این و هم است، می شناسیم. این شناسایی فایده دارد؟

البته که دارد، برای اینکه فقط شناسایی ست که = آزادی ست. چرا اینقدر مولانا توضیح می دهد؟

برای اینکه ما شناسایی کنیم. اینکه هر لحظه من حواس ام می رود به یکی دیگر و می خواهم او را ملامت کنم، می فهمم این هم توهم است، جزو توهم است. برای اینکه من هشیاری جسمی داریم و این، تمایل دارد دائماً "جسم شود و جسم ببیند و جسم را ملامت کند.

برمی گردم خودم را ملامت می کنم، می گویم: ,,پارسال چرا این کار را کردم! ,,، این ملامت خودم است.

این جزو توهم هست یا نه؟

البته که جزو توهم است. برای اینکه اصلاً "آن کار، دیگر وجود ندارد؛ ولی برای یک عده ای، وجود دارد!.

آیا مثلاً "بعضی فرم ها، بهتر از بعضی فرم ها هستند؟، بعضی مکان ها، بهتر از بعضی مکان های دیگر هستند؟

نه، همه جا مکان است. پس برای چه بعضی مکان ها برای ما خیلی مهم شده و بعضی مکان ها بی اهمیت اند؟

می فهمم این هم توهم است. زمان هم همینطور.

بعضی روزها اهمیت خاصی برای ما پیدا می کند، می فهمم، خُب حالا توافق عمومی ست که امروز کار خاصی صورت بگیرد؛ ولی هر لحظه، زندگی ست، شما اگر بالای جو زمین بروید، خورشید همیشه می تابد؛ ولی زمین چون می چرخد، ما روی سطح زمین، شب و روز را تجربه می کنیم.

برای کسانی که بالای جو زمین باشند، شب و روز را تجربه می کنند؟



نه، تجربه شب و روز، می فهمیم که بخاطر چرخیدن زمین است، بخاطر چرخیدن ذهن مان، ما خیلی توهمات را عینی می بینیم. خلاصه: شما می خواهید جان پر از وهم را درون خودتان ببینید؟

این کار واقعا "شجاعت می خواهد، یک تصمیم جدی می خواهد که بارها گفتیم، بعضی ها همینطوری بطور سطحی توجه می کنند؛ ولی وقتی به عمل در می آید، شروع می کنند به قضاوت دیگران، ملامت دیگران، حس ناخوشبختی. حس خوشبختی شما در دست خود شماست در درون خود شماست، در کارهایی که دیگران می کنند نیست.

پس، می فهمیم که ما اول زائیده شدیم به ذهن، همه. یک نفر استثنا نیست؛ و هشیاری جسمی پیدا کرده ایم، این هشیاری جسمی، با رویدادها بطور کلی، این هشیاری جسمی یک فرم است، فرم نمی تواند با فرم یکی شود، ستیزه دارد. شما این ستیزه را در خودتان می بینید، نه تنها آن، بلکه قسمت های مختلف من، با همدیگر در جنگ و ستیزند. مولانا می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳

موج لشکرهای احوالم ببین

هر یکی با دیگری در جنگ و کین

الآن یک حالی دارم، برای اینکه هشیاری جسمی دارم، درست در همان حال، یک قسمت وجودم، یک الگوی ذهنی دارم که در آن هم حس وجود، وجود دارد، آنها با هم ستیزه می کنند.

روانشناسان معتقدند حتی در حالیکه شما هشیار نیستید، قسمت های مختلف شما، در آن زیر با همدیگر می ستیزند و این ستیزه درونی علت ناخوشبختی ماست. و این درست است.

ببینید مولانا در این مورد چه می گوید؟

موج لشکرهای احوالم ببین، یعنی یک سری احوالات من یک طرف، یک سری احوالات من یک طرف، اینها افتاده اند به جان هم و با هم کینه دارند، اینها با هم آشتی ناپذیرند.

بعد هم می گوید:

می نگر در خود چنین جنگ گران

پس چه مشغولی به جنگ دیگران

شما در خودتان این جنگ را ببینید، شما نمی خواهید حالا کارهای دیگران را حل کنید، درون خودتان را حل کنید، برای چه ما باید برویم دیگران را عوض کنیم، روی دیگران کار کنیم؟ مگر خودمان چه مان است؟، چرا فکر می کنیم که چنین جنگ گران، در درون ما وجود ندارد؟، پس عرفایی مثل مولانا، در آن غزل و در همین مثنوی، بیت ۵۳ دفتر ششم، برای چه این را می گویند؟

یا مگر زین جنگ حقت وا خرد

در جهان صلح یک رنگت برد.

چاره دیگری نداری تو، که خدا، زندگی، تو را از دست این الگوهای ذهنی بخرد و در جهان آرامش نور یکرنگ ببرد، اینها همه رنگهای مختلف است. رنگ یعنی چه؟



رنگ یعنی ما رفتیم توی ذهن مان و با یک باوری؛ و همه چیزهای بیرونی هم بصورت باور و فکر، به ما ارائه می کنند، با یک فکری هم هویت شدیم و آن در ما جا افتاده، ما رنگ آن را پیدا کردیم. گفت که ستیزه دارد این.

حالا، این دو تا لشکر، این لشکرها و الگوهای مختلف، در درون ما در ستیزند؛ ولی همه شان در اینکه این لحظه، با زندگی می جنگند، با خدا می جنگند، یکی اند، هیچ باوری نیست که شما با آنها هم هویت باشید، هیچ دردی نیست، هم هویت شدگی آخرش درد است. شما اصلاً" بین هم هویت شدگی و درد، اصلاً" فرق نیبند.

شما درد دارید، نمی تواند خدا شما را بخرد. حالا این وسط شما می خواهید مشارکت کنید به خودتان کمک کنید؟ ستیزه، با این لحظه که منجر می شود به ستیزه یک الگو در شما، با اتفاق این لحظه، شما الان دیگر می دانید، شناسایی کرده اید، من ذهنی ست. هیچ فایده دیگری ندارد. اگر شما فکر می کنید که جنگ و دعوا و مرافه و این جنگ هایی که توی خانواده پیش می آید، اصلاً" جنگ، بطور کلی، فایده دارد؟

جنگ، کوچک اش بین زن و شوهر، اهل یک خانواده، بین دو خانواده، بین این شهر و آن شهر، بین این مملکت و آن مملکت، فایده دارد؟ اصلاً" فایده ندارد، برای اینکه شما دارید می بینید، اولاً" می فهمید الان، شناسایی می کنید، هر جنگی برای تقویت من ذهنی ست، چه جمعی اش، چه فردی اش.

ولی حالا ما با جمعی اش کاری نمی توانیم بکنیم، شما بعنوان فرد، باید بگویید: من عضو این گروه هستم، هزار نفریم، این هزار نفر، می جنگیم با یک گروه دیگری، خُب من برای آبادان کردن جهان می جنگم؛ یا نه؟

این جنگ سبب بروز عشق در من می شود و باعث می شود که برکت زندگی از جهان پنهان، از این فضایی که در درون من باز می شود، به این جهان بیاید، به فکرم بریزد، به عمل ام بریزد و این جهان را آبادان کند، یا جنگ سبب متوقف شدن آن می شود؟، کدامیکی؟

چرا مولانا، خدا را شکر می گوید که از جنگ درونی ما رها شدیم، این جنگ درونی چیست که اینهمه مولانا شکر می کند، اگر شما رها شده اید خوشا به حال تان، اگر رها نشده اید، حداقل توجه شما به این موضوع جلب شده، که چنین جنگی در درون شما وجود دارد؛ و این جنگ را یک جان توهمی ایجاد می کند، جان توهمی، جان اصیل نیست، جان ذهنی ست، جان ذهنی قضاوت می کند، مقاومت می کند، فکرهاش بی اساس است، کارهایی می کند که به خودش و دیگران لطمه می زند، نه خودش زندگی می کند، نه می گذارد دیگران زندگی کنند، از نظر مالی به خودش لطمه می زند، از نظر سلامتی جسمی به خودش لطمه می زند، نمی فهمد، کودن است، جان پر از وهم. کژ اندیشه ست.

ما یک ساعت می نشینیم، فکر می کنیم، طرح می ریزیم، همه اش یا درمان دخالت در آن؛ یا هم هویت شدگی مان؛ یا باوری که با آن هم هویت شده ایم، می خواهیم چیزهای مختلف درون مان کوچک نشود، هیچگونه نه صلاح مردم در آن است، نه صلاح خودمان، فقط قسمت هایی از "من" "من" "من" علم شده: "من" "من" "من" مراقب این هستم که یک موقعی به آنها لطمه نخورد.

اگر شما قرار باشد که دائماً" مراقب غذا دادن به این من ذهنی باشید، خُب این با توهم کار می کند، سیر بشو هم نیست - که! جیب اش ته ندارد، شما می گذارید از آن زیر می ریزد زمین: "من اینهمه چیز ریختم این تو! هیچی ندارم! "، دائماً" محتاجم. نیاز روانشناختی، نیاز واقعی نیست که!، بارها گفتیم.



گدای تأیید دیگران، این نیاز روانشناختی ست، نیاز به ایجاد درد، نیاز روانشناختی ست، برای اینکه من درد دارم، غذا می خواهیم برای آن. من مراقب ام، پایین می گوید:

هین، ختم بر این کن که چو خورشید برآمد.

تمام اش کن آخر، وقتی خورشید زندگی در شما بالا آمد، وقتی این فضای درون باز شد و این عشق می تابد، علم غیبی، خرد زندگی از شما بیان می شود، ذهن را تمام کن، شما مراقب بودید، نگهبان بودید. می گوید:

از حارس و از دزد و شب تار رهیديم.

شب تار این توهم است. حالا، نگهبان کیست، چیست؟، نگهبان من هستم که رفتم ذهن، مراقب هستم که غذا بدهم به قسمت های مختلف این ذهن ام، این می شود خلاقیت و صلاح خودم و مردم؟!.

من همه حواس ام این است که قسمت های مختلف من، ام تغذیه شود، دارم برنامه ریزی می کنم، طرح می ریزم، اینها دارند برنامه ریزی می کنند، کجا من بزرگ می شوم؟، کجا تأیید می شوم؟، کجا مردم به من می گویند من مهم هستم، کجا برای من دست می زنند، کجا می گویند من آدم با سواد هستم، کجا اموال ام را می توانم نشان دهم که خانه بزرگ تر دارم، بچه های با شعور دارم، نمرات عالی گرفته اند، کجا سوابق خودم را نشان دهم، و هم اینها هستند.

همه اش می خواهیم اینها را زنده نگهداریم، آخر این درست است؟، بیخودی نمی گوید خدا را شکر که از این ستیزه راحت شدیم.

شما نگاه کنید به درون تان، پس بنابراین می کشیم عقب، ذهن مان را نگاه می کنیم، می بینیم که ذهن مان این لحظه، دارد قضاوت می کند به اتفاق این لحظه؛ و اتفاق این لحظه را می خواهد رد کند، می خواهد با آن بجنگد، با آن مسئله دارد، فضا گشایی نمی کند، این قضاوت خودمان را می بینیم، آنکه می بیند این فضا ست، فضای زیرین است.

چرا ما با هشیاری جسمی نمی توانیم این وقایع را ببینیم؟، چرا با هشیاری جسمی، ستیزه، خودمان را نمی توانیم ببینیم؟

می گوییم: خانم، آقا، شما ستیزه می کنید، اختیار دارید، همه اش در حال آرامش بسر می برم....

خانم، آقا، درد ایجاد می کنید، اختیار دارید، دردها را همسرم ایجاد می کند، دیگران ایجاد می کنند، رئیس ام ایجاد می کند....

خُب برای اینکه جسم نمی تواند جسم را ببیند، من که در حال ستیزه با این لحظه هستم، چه جوری می توانم ببینم این کار را می کنم، نمی توانم ببینم اگر با آن هشیاری نگاه می کنم؛ ولی اگر عقب بکشم، یک لحظه گوش کنم به آدمی مثل مولانا، بگویم من با این لحظه آشتی شدم، ستیزه نمی کنم، فضا را ولو کم، در درون باز کنم، با چشم او نگاه کنم، ببینم ای داد و بیداد، در من جنگ گران بوده، من نمی دانستم، الآن این سه بیت معنی دار شد، دیگر با دیگران کاری ندارم.

به کشمکش درونی خودم کار دارم، من الآن فهمیدم بر عکس تصورات قبلی، که توهم بود، که دیگران نبودند که مرا ناشاد می کردند، خودم بودم، الآن هم خودم فضای درون را در درون خودم باز می کنم، با پذیرش کامل اتفاق این لحظه، و من می دانم که من ذهنی، نمی تواند اتفاق این لحظه را بپذیرد، برای اینکه زندگی اش به آن بستگی دارد، اگر بپذیرد که دیگر من نیست، اگر من ذهنی تسلیم می شد که دیگر من ذهنی نبود، دیگر توهمی در کار نبود.

آیا این من ذهنی، این ستیزه، فایده ای هم دارد؟، بله. فایده ای دارد، منتهی در مدت کوتاه فایده داشته، برای رشد ما بوده،



برای شناسایی جدایی بوده، برای بقای ما بوده، تا ده سالگی خوب بوده، ما می بینیم که این من ذهنی، توهم اش این است که می گوید من جدایی را قبول دارم.

چون هشیاری جسمی جداست، از همه آدم ها و از همه چیز و از زندگی، من جدا هستم. خُب آیا این حس جدایی که من از همه جدا هستم، توهم هست یا نیست؟، بله. توهم است.

این حس جدایی، اسباب جدایی ست، این حس جدایی، این توهم سبب شده که ما یک اقلام ذهنی را انتخاب کنیم و بر اساس آنها دشمن درست کنیم.

اقلام ذهنی چیست؟

مثلاً "شکل عبادت، شکل مثلاً" نماز خواندن، شکل کارهای اجتماعی، من ذهنی می گیرد اینها را، یک سری آدم ها که شبیه من هستند، می شویم ،، ما ،، ما حالا یک باشنده ای ست که دیوانه تر و مجنون تر از من ذهنی فردی ست. آن، من ذهنی جمعی ست.

من ذهنی جمعی بر اساس باورهای مشترک درست می شود و معمولاً "دشمن دارد، دشمن اش هم از باورهای مشابه مثل دو قسمت یک دین، جدا می شوند، دو تا من ذهنی. حالا، دو میلیون نفر این ور، سه میلیون نفر آن ور، اینها می افتند به جان هم، من های ذهنی شان تقویت می شود با این ستیزه.

حالا ما شناسایی می کنیم این ستیزه را، ما تن در نمی دهیم، ما فضا را باز می کنیم، فضا را باز می کنیم، تشویق می کنیم دیگران هم فضا را باز کنند، با باز شدن فضا، شخص می بیند، در پایین خواهیم دید، مولانا تمثیل می زند می گوید که: می خواهی سیب گندیده را از دست کودک بگیری، اول به او یک سیب قرمز بده، بگو این سیب قرمز را بگیر، پیاز گندیده را به من بده، اگر سیب قرمز را به او نشان ندهی پیاز گندیده را بخواهی از دستش درآوری، گریه می کند، یعنی ما هم آنطوری هستیم.

ما الآن می فهمیم که باید معشوق مان را عوض کنیم.

شما نمی خواهید معشوق بهتری برای خودتان انتخاب کنید، سطح بالاتری بقول مردم؟

تا حالا معشوق ما یک بت ذهنی بود، نوکر آن بودیم، هم نگهبان بودیم، هم دزد. نگهبان این هستیم که این من ذهنی را دردش را غذا دهیم، گرسینه نماند! یک قسمت ما زندگی را می دزد، این نگهبان ما با دزد شریک است، از یک طرف نگهبان زندگی هستیم، هیچکس نمی تواند ببرد، حاضر و ناظر، از طرف دیگر، همین نگهبان که حاضر و ناظر زندگی ست، از طریق این توهم، می دزدد!

امروز یک قصه هم از مثنوی قرار است بخوانیم که می گوید:

شما می دانید که انبار شما موش دارد؟، هر چه که گندم، یعنی هشیاری خالص حضور آنجا می ریزی، جمع نمی شود، از آنطرف موش دزد می برد!، بعد می گوید اول این موش را چاره کن، خُب ما باید موش را ببینیم!

بعضی موقع ها موش می گوید: ،، من دزد نیستم، من نگهبان هستم ،،

برای چه غذا بدهیم به دردمان؟، به ،، من ،، مان، با شناسایی، نمی دهیم.

یادمان باشد: ستیزه، بهترین راه غذا دادن به من ذهنی ست. گاهی اوقات، همین ستیزه، خودش را بعنوان نگهبان معرفی



می کند. ستیزه می کند، می دزد از زیر، موش!.

ولی ظاهر قضیه این است که می گوید من نگهداری می کنم!.

نگهبانی می کنی؟!، می دزدی! نمی بینم، برای اینکه هشیاری جسمی داری، یک ذره فضای زیر باز شود، می فهمیم داریم چه می کنیم؟

شما باید مال خودتان را بفهمید، من هم باید مال خودم را بفهمم. مردم نمی آیند گرفتاری درونی، کشمکش های درونی شما را بفهمند و به شما بگویند، تازه بفهمند هم که شما قبول ندارید.

وقتی ما ستیزه می کنیم، قسمتی از این ستیزه می دانید چیست؟

مردم به ما یک چیزی می گویند، فرض کن که شما مثل اینکه درد ایجاد می کنید، شما قضاوت می کنید، شما ملامت می کنید، شما توقع زیاد دارید، اینها همه توهم است.

ما همه اش را انکار می کنیم، زیر بار نمی رویم، اگر زیر بار می رفتیم دیگر من ذهنی نبودیم!.

یک نرمش، یک پذیرش، یک آقایی، یک خانمی، جنتمنی، مردانگی، می خواهد که آدم ببیند این ستیزه را در خودش و حتی گوش دهد.

دکان حریصان به دغل رخت همه برد

دکان بشکستیم و از آن کار رهیديم

می توانیم بخوانیم رخت همه برد.

می گوید: دکان حریصان. دکان حریصان، همین ذهن است. من ذهنی نشسته آنجا. وقتی شما می گوید لحظه بعد حتما" بهتر از این لحظه ست، خُب این گفتیم توهم است. لحظه بعد، سه روز بعد، سال دیگر، اینقدر به پول من اضافه خواهد شد، من حساس به همین اضافه شدن هستم، شعار من ذهنی هم هست: هر چه بیشتر، بهتر.

دکان حریصی ست! حرص معنی اش این است که شما فکر می کنید اگر مثلاً "این قدر به فلان کیفیت یا فلان کمیت شما اضافه شود، شما به زندگی می رسید، حرص می زنید. مثلاً" "به فلان مقام برسیم، این، زندگی را زیاد می کند"، به فلان قدر پول برسیم، به فلان قدر دانش برسیم، اضافه کردن دانش، خیلی خوب است؛ ولی وقتی حرص می زنید، یکی از مودی ترین حرص ها، حرص معنوی ست، حرص دینی ست.

مردم، پایین هم اشاره می کند به عبادت شکلی و عاداتی و تقلیدی، می چسبند، حرص می زنند، این حرص غایب است، کسی نمی تواند ایراد بگیرد، مثل حرص معنوی شما، اصلاً "معنوی شدن حرص باشد، پس تکبر است، این فضای درون که خود خداست، با شما افتاده ست، حرص ندارد، خودش زندگی ست، اگر کسی حرص می زند، پس از زندگی خبر ندارد، اگر کسی پز می دهد، پز معنویات پنهان است، می گوید:

دکان حریصان که ما را در توهم نگه می دارد، برای اینکه ما زندگی را در اضافه کردن می دانیم، اضافه کردن هم در آینده ست، پس آینده را برای ما مهم می داند، پس من با آینده هم هویت ام، البته برای من ذهنی، گفت که وادی خم در خم، خم در خم یعنی جلو را نمی بینم، اضطراب دارم، دکان حریصی باعث می شود که (اگر من در دکان باشم) اینجا باشم، در این لحظه، بجای اینکه حواس ام به کاری باشد که دارم انجام می دهم و جایی باشد که آنجا هستم، تمرکز توجه ام به



سه روز بعد، یک هفته بعد، یک سال بعد است، که در دکان حریصی، آن چیز را می خواهم بدست بیاورم، سبب استرس می شود.

استرس به این علت است که من عملاً و بطور زنده اینجا هستم ولی در ذهن آنجا هستم، پس در ذهن هستم، رابطه من با زندگی، اتصال من با زندگی که انرژی الان از من عبور کند و این انرژی را تماشا کنم، قطع می شود، اضطراب پیش می آید، استرس پیش می آید، انرژی هرز می رود، یعنی اینطوری بگوییم:

اگر من در این لحظه هستم؛ ولی حواس ام در آینده ست، در یک زمانی؛ یا در مکانی، اصلاً "کل انرژی دارد تلف می شود!"

شما نمی دانید چقدر انرژی تلف می شود!، یعنی همه انرژی زنده زندگی ما تلف می شود. مردم نمی دانند چه اتلافی در اینجا صورت می گیرد!، درست مثل اینکه دو تا چرخ دنده هست، اینها گیر دارند با هم، زندگی ما را می چرخاند، شما که رفتید در آینده، این دو تا از هم باز شده، این هرز می گردد، آن یکی هم می گردد، یعنی انرژی زنده زندگی، خرد زندگی، علم لدنی از ما عبور نمی کند.

شما حواس تان به این اتلاف هست یا نه؟

اتصال ما به زندگی، موقعی کامل و حتی امکان پذیر است که ما حواس مان در همین جا، به کاری باشد که داریم انجام می دهیم. اگر رفتیم توی آینده و گذشته، تمام شد!

اضطراب، استرس، چیزی نیست که شما بتوانید از عهده اش برآید. اگر رفتید آن تو گم شدید، گرفتار شدید، مریض شدید، نمی توانید در بیابید، این دکان حریصی ست.

چرا می گوید به دروغ، به دغل یعنی به دروغ، یعنی با توهم. ما نمی فهمیم که! حالا می فهمیم، مولانا دارد می گوید. رخت همه برد، یعنی همه دار و ندار ما را برد.

رخت، قدیم لوازم خانه را می گفتند، الان به معنی لباس است، رخت و پخت می گفتند. رخت همه برد، یعنی همه دار و ندار ما را برد.

دار و ندار ما هم همین خرد زندگی ست، انرژی زنده زندگی ست که این لحظه می خواهد از ما بیان شود، شما اگر آن را از دست بدهید، دیگر چه دارید؟، هیچی.

توی ذهن، یکی مرا تأیید می کند، می گوید من آدم حسابی هستم، این به شما شراب نمی دهد، این اسانس ندارد، بیخود است، دروغ است، ما رفتیم راه دروغ، دروغین شدید، به دغل.

حالا ما دکان را شکستیم. شما می شکنید؛ ولی قبل از دکان را شکستن باید دکان را ببینید، اگر انکار کنید دکان را، ... در این دکان حرص، ما دانش ذهنی داریم؛ تا زمانی که ما دانش ذهنی را انکار نکرده ایم، نگفته ایم «نمی دانیم»، این را هزار بار گفته ام، هزار بار هم باید بگویم، برای اینکه توی دکان حرص، دانش ذهنی که: «من می دانم»، نمی گذارد!

اصلاً "این هشیاری جسمی می دانید چیست؟

یعنی «من می دانم»، شما استدلال نکنید، این لحظه که اتفاق می افتد، نمی گویم ما مثل منگ و مست مثل یک درخت



می نشینیم نگاه می کنیم، نه؛ ما هم شعور داریم، اتفاق را می بینیم، استدلال هم نمی کنیم: «حالا خدا لابد ...»، نه استدلال نمی کنیم، اینها استدلال است، پذیرش بی قید و شرط اتفاق این لحظه، که کل برای شما پدید می آورد، شما را از جنس زندگی می کند، دکان را می شکند، دکان اصلاً "از ستیزه درست شده. دکان را باید ببینید. دکان را در خودتان باید ببینید. همه دکان دارند. توی این دکان ما باز هم با توهمیم.

قسمتی از این دانش ذهنی ما که در این دکان از آن استفاده می کنیم، زرنگی ست. ما زرنگی: «من یکی خیلی زرنگم، کسی مثل من نمی تواند زرنگ باشد، با دیگران قابل مقایسه نیستم، من سر همه کلاه می گذارم، کسی نمی تواند سر من کلاه بگذارد ...»

دانش ذهنی، توی دکان حرص:

«من کم می دهم، زیاد می گیرم، قانون جبران را زیر پا می گذارم، من استثنائاً "زرنگ ... " نیست اینطور، نیست". مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد.

ما نمی توانیم قانون جبران را که در ما بصورت توهم، کج و معوج شده، قانون جبران را ما با کج اندیشه گی، کج و معوج اش کردیم، یک جورهایی سبیل اش کنیم، به ضرر مان است. به ضرر مان است. از آن کار رهیديم.

ببینیم شما از آن کار می رھید؟، بعد از این می گوئید که لحظه بعد مهم تر از این لحظه نیست، لحظه بعد کلید موفقیت مرا در جیب ندارد، آینده مهم تر از این لحظه نیست، این لحظه زندگی ست، خداست؛ و اصل من است، از " آنجا " برکت فوران می کند. آینده زمان است. زمان روانشناختی ست، من این لحظه زنده می شوم، در ذهن ام که ساده شده، برای آینده نقشه می ریزم، نقشه کشیدن برای آینده خوب است، زندگی کردن در نقشه، غلط است، توهم است. اینها ظرافت هایی ست که شما باید در خودتان بشناسید.

می نشینید برنامه ریزی می کنید، هدف برای خودتان قرار می دهید:

- من یک سال دیگر چکار می خواهم بکنم، دیپلم می خواهم بگیرم، لیسانس می خواهم بگیرم، می خواهم دکترا بخوانم، بعد دکتر می شوم، فلان جا مطب باز می کنم، این کار را می کنم، آن کار را می کنم. البته، برنامه ریزی خوب است، شما برنامه تان را ریختید؛ ولی این لحظه باید حاضر باشید، با پذیرش هر چه پیش می آید، برکت زندگی را بریزید قدم به قدم به کارهایتان، می بینید که کارهایتان پیش می رود.

در سایه آن گلشن اقبال بختیم

وز غرقه آن قلزم زخار رھیدیم

حُب حالا که ما این کار را کردیم، در سایه آن گلستان بخت، در این گلشن بخت، بخت چیست؟

بخت این است که این لحظه شما به جای اینکه در گذشته و آینده باشید، فضای درون را باز کردید و زندگی در تمام ذرات وجود شما مرتعش است، برکت زندگی از شما بیان می شود، هر فکری می کنید، سازنده ست، خلاق است، هر کاری می کنید برکت دارد، انگار زندگی دارد این کارها را می کند، زندگی از طریق شما این کار را می کند؛ این بخت، در پایین اسمش را می گذارد طالع خوب، طالع خوب.



می شود شما این فضای یکتایی را در درون باز کنید و شما بشوید خورشید آن، بدرخشید و اتفاقات بد برای شما بیفتد؟ امکان ندارد، امکان ندارد، شما در سایه درختان زیبای آن بخت، آسوده زندگی می کنید و از غرق شدن در آن دریای موج، زخار یعنی موج، پر از موج، قلزم یعنی دریا، دریای ذهن. در دریای ذهن، این دانش ذهنی که اسمش را گذاشتیم هشیاری جسمی، دانش تقلیدی ست، دانشی ست که از دیگران گرفته ایم، دو جور دانش هست:

- یکی این لحظه در اثر زنده شدن شما به خدا، شما می توانید فقط به خدا زنده شوید، نمی توانید به آن برسید، این دانش را انداخته اید دور.

- یکی علمی ست که از " آنطرف " می آید، نگوئید اینها مال عده ای خاص است، نه، اگر مال عده ای خاص بود که مولانا اینطوری نمی گفت.

هر لحظه یک موج برمی خیزد آنجا، بعضی موج ها بزرگ، می خواهد ما را غرق کند، ما از غرق شدن در این دریا نجات پیدا کرده ایم، وارد کشتی نوح شده ایم، این فضای یکتایی، همین کشتی نوح است.

ذهن، با دانش اش، دریای پر از موج است، آدم آنجا بماند غرق می شود. بیشتر مردم غرق در آن فضا هستند، غرق در درشان هستند، غرق در استرس شان هستند، در گذشته زندگی می کنند، در آینده زندگی می کنند، امیدشان به آینده ست، در آینده منتظر کسی یا چیزی هستند که اتفاق بیفتد، می شود؟ اینها توهم است. همین را می گوید:

بی اسب همه فارس و بی می همه مستیم

از ساغر و از منت خمار رهیدیم

خمار یعنی می فروش، فارس یعنی سوار.

ما بدون اسب، سوارکاریم، برای اینکه وقتی از ذهن آمدم بیرون، زندگی درست مثل اینکه سوار زندگی شده، ما به ذات خودمان قائم شدیم، نقطه مقابل اش، سوار بر موج فکر است، اسب فکر است.

در ذهن که بودیم سوار بر فکرمان بودیم، برای همین بود که به اصل فکرمان کسی توهین می کرد، ما عصبانی می شدیم، اگر شما هم دارید عصبانی می شوید، سوار عوامل بیرونی اید.

همه اجسام بیرونی، اسب های بیرونی، بصورت فکر به ما ارائه می شود، این می گوید: ما سوار اسب جسم نیستیم، فکر هم جسم است، فکر جسم است، باور جسم است، خیلی ها اشتباه می کنند، فکر می کنند باور مقدس است، باور مقدس نیست، این فضایی که در درون شما باز می شود به نام فضای یکتایی، این مقدس است، آن مقدس، در شماست نه در بیرون!؛ ولی ما سوار اسب های بیرونی هستیم.

ما دنبال می تأیید هستیم، دنبال می تعریف هستیم، می به به و چه چه و دست زدن هستیم، پس ما سوار فکر نیستیم، با می های بیرونی کاری نداریم و بنابراین از ساغر و منت شراب فروش، ... برای ما به نوعی، با هر کسی که برخورد می کنیم، شراب فروش است، خمار است، ما می گوئیم ما را مست کن، با حرف هایت، با اعمال ات، یک چیزی بگو ما خوشمان بیاید، ما خوشمان بیاید یعنی قسمتی از وجود توهمی مرا تقویت کن، وقتی تقویت می کنند وجود توهمی ما را، ما خوشمان می آید.



شما اینطوری هستید؟، "نه، این درست نیست". کاملاً واضح است، انشاءالله که این پدیده ها را در خودمان می بینیم.

ما توبه شکستیم و بیستیم دو صد بار

دیدیم مه توبه به یک بار ر هیدیم

مردم در واقع در ذهن شان زندگی می کنند، در ذهن بعضی چیزها گناه نامیده شده، توبه می کنند ولی توی ذهن می مانند، توبه یعنی بازگشت به سوی زندگی، خدا. توبه در اصل معنی یعنی خارج شدن از ذهن؛ و گناه هم یعنی هم هویت شدن با چیزهای این جهانی.

ما می گوئیم توبه می کنم، توبه می کنم که هم هویت با این چیز نشوم؛ ولی با این چیز بشوم؛ ولی توی ذهن بمانم. "این توبه ست؟"، برای همین می گزماوید ما توبه شکستیم و بیستیم، تا زمانی که ما از ذهن خارج نشویم، ما توبه نکردیم، قدیم مردم می ایستادند، می ایستادند، ماه رمضان می آمد، در ماه رمضان توبه می کردند؛ و توبه شان را البته می شکستند، توبه ای که: با کندن از هم هویت شدن با یک چیز؛ و هویت شدن با یک چیز دیگر باشد، فوراً می شکند، هنوز توی دکان حرص هستیم ما، هنوز چیزهای بیرونی ما را وسوسه می کنند، چرا وسوسه می کنند؟ برای اینکه ما فکر می کنیم در آنها زندگی هست، شما امروز از این توهم بیدار می شوید که در هیچ چیز بیرونی، زندگی نیست. نمی گویم شما چیز بیرونی نداشته باشید؛ ولی در آن زندگی نیست.

فرق می کند، فرق می کند که شما زندگی را، حس هویت و خوشبختی را بند کنید به یک چیزی در بیرون؛ و یخ بزنید در آنجا: ,, این است که من فقط می خواهم ,,، "نه. این فرق دارد با اینکه آدم در فضای یکتایی این لحظه آزاد باشد و پول هم در آورد و سوادش را هم زیاد کند، مردم برای آدم دست هم بزنند، مهم نیست، تأیید هم بکنند، تأیید مهم نیست، این تأیید را از درون، از زندگی می گیرد."

برای همین است که مولانا می گوید شما می خواهید پیاز گندیده را از دست بچه بگیرید، سیب خوشگل به او بدهید، ما بازگشت به سوی خدا را عوضی فهمیدیم!.

می گوید: ما دو صد بار، توبه شکستیم و بستیم؛ اما آخر سر توبه را دیدیم، توبه همین معشوق عرفانی ست، همین خداست، بالاخره داریم متوجه می شویم قضیه را.

آیا ما هم متوجه می شویم؟

به یک بار ر هیدیم. متوجه شدیم که ما داشتیم در دکان حرص زندگی می کردیم و این ذهن بود، از ذهن پریدیم بیرون، هر چه بادا باد.

شما ببینید می توانید این کار را بکنید؟، ماه توبه را ببینید.

ماه توبه، معشوق، خود شماست، باورتان می شود؟

شما از جنس هشیاری هستید، خدا یا زندگی، خود شماست که در شما بسیار بسیار ظریف نفوذ کرده، شما می دانید که اگر همین بدن را تکه تکه کنند، آخرین ذره اش را ببینند، آخرین ذره ما به صورت موج است و 99/9999 % بدن ما خالی ست، این بدن خالی ست!، یعنی زندگی، خدائیت، خدا، آفریدگاری، خودش را نفوذ داده در ما به صورت خلاء، اصلاً چیز دیگری وجود ندارد در ما! پس اصلاً "ما خود ماه توبه هستیم، ماه توبه یعنی چه؟



یعنی ما برمی گردیم به سوی آن ماه؛ و خود شماسست این. جایی نباید بروید، به یک بار رهییدیم.

زان عیسی عشاق و ز افسون مسیحش

از علت و قاروره و بیمار رهییدیم

عیسی عشاق، همین خلاء یی ست که خودش را به شما نشان داده، همین خداست، همین فضای یکتایی؛ و دم افسون مسیحایی دارد، برای اینکه زنده می کند، اول شما را زنده می کند، هر کسی به این برنامه گوش می کند باید زنده شده باشد، اگر زنده نشده، توهم درونی نمی گذارد، برای اینکه یک جایی، یک چیزی را رعایت نمی کند.

قانون جبران را رعایت نمی کند، بیش از حد زرنک است، هنوز دکان حرص دارد، دانش ذهنی اش را ول نمی کند، ... به این آسانی که این فضا در درون باز شود و در این لحظه شما حس کنید که همه چیز در درون شما اتفاق می افتد، در این خلاء ای که بی نهایت عمق دارد، همه چیز در این اتفاق می افتد و شما از جنس اتفاق نیستید و هر لحظه یک اتفاق می افتد و شما اتفاق نیستید، شما این فضا باقی می مانید و فکرهای شما هم از این فضا بلند می شود، فکرهای شما هم اتفاق است، منتهی اتفاق سطحی ست، در سطح اتفاق می افتد، در عمق ریشه شما دارید، بزرگ هستید، فضا گشا هستید، فضا دار هستید.

ما از مرض، علت یعنی مرض؛ و قاروره یعنی نمونه ادرار، بیمار، بیمار همین من ذهنی ست، از این بیمار؛ و نمونه ادرار، قدیم نمونه ادرار می گرفتند، الآن هم می گیرند، این مریضی که ما دکان حرص داریم، این مریضی که توهم است، که می گوید آینده بهتر از این لحظه هست، اینکه پر از خار است، این که آدم مریض شده و دائماً درد ایجاد می کند؛ و درد؛ و جدایی را اصل می داند؛ و قاروره اش، آن چیزی که نمونه می دهد بیرون، در واقع درد دل اش است:

„ شما بیایید بنشینید به حرف های من گوش دهید، به من بگویید که من چه ام، من چقدر مظلوم واقع شده ام، قاروره است، نمونه ادرار است، نمونه ادرارش همین هم هویت شدگی ها و دردهایش است که بیرون می آید. - من می خواهم چه کنم نمونه ادرار تو را!.

اتفاقاً" نمونه ادرار همه یک جور است، برای اینکه همه یک نوع مرض دارند، مرض هم هویت شدگی با چیزهای بیرونی و درد. همه مان یک جور هستیم.

خُب، ما این را به ارث بردیم، درست است که ما از گذشته گان به ارث بردیم؛ ولی ما مسئولیت داریم که حال مان را، فکرمان را خلاق کنیم، این سیکل می تواند در شما بشکند، شما ننشینید بگویید: „ من مریض ام، خُب همه مریض اند، من هم مریض ام، این دلیل نمی شود که شما مریضی تان را شفا ندهید.

„ همه دعوا می کنند، من هم دعوا می کنم، همه ستیزه می کنند، من هم ستیزه می کنم ...

مولانا چه می گوید؟، می گوید: یک فضایی در درون شما هست که این دم مسیحایی دارد که شما آن هستید، آنکه دم بیرون می دهد، می دمد، زنده می کند مثل مسیح، دیگر لازم نیست ما صحبت مرض بکنیم و نمونه ادرار بدهیم و به بیمار نگاه کنیم و ... حقیقتاً" هم شما می بینید این ذهن خیلی اشکال دارد، پیر بیرون دیگر!.

حالا بعضی ها می گویند ما باید بررسی کنیم ببینیم در بچه گی مان چه اتفاق افتاده، بعداً" چه شده، بعداً" چه شده، مادرم چقدر مرا ملامت کرده، پدرم چکار کرده، ما همه اینها را باید بررسی کنیم...



"نه، اینها همه اش همین قاروره ست، اهمیت به بیمار و مرض و نمونه ادرارش می دهد!" مولانا می گوید:

این بیماری، بیماری توهمی ست. شما از توهم بیدار شوید، متوجه می شوید که:

„قبلا" که من ناله می کردم و مردم را به شنیدن ناله هایم دعوت می کردم، توهم بوده، هر که به ناله من گوش نمی کرد، دشمن اش می شدم، من قبلا" می گفتم که شما بیا بنشین جلوی من، من یک سرنگ برمی دارم تمام انرژی زنده شما را می کشم و تمام دردهای خودم را تزریق می کنم به وجود تو و تو را هم مثل خودم مریض می کنم؛ ولی تکان بخوری، دشمن ات می شوم، باید بنشینی به حرف های من گوش کنی..."

نه، نه. هر کسی مسئولیت دارد که در واقع به خودش نگاه کند، مسئول حال اش باشد، مسئول تمیز نگه داشتن درون اش باشد. شما هستید؟

اگر شما مسئول جارو کردن خانه تان نیستید؟ ایرانی ها هر عید خانه تکانی می کنند، چیزهای اضافی را می اندازند دور، تمیز می کنند. خُب هر لحظه عید است، شما چیزهای اضافی را بریزید بیرون.

*

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۵۵

تا نبیند کودکی که سیب هست

او پیاز گنده را ندهد ز دست.

تا کودکی سیب را نبیند، این پیاز گندیده را که چسبیده، از دست نمی دهد.

خُب ما هم اینطوری هستیم، من پیشنهاد می کنم شما تسلیم شوید، این لحظه را بپذیرید، این سیب قرمز را ببینید، سیب خوشمزه را. بعد این پیاز گندیده را که بو می دهد، همین توهم های ماست، همین دانش ذهنی ماست، همین هشیاری جسمی ست، همین حس وجود در ذهن است، همین دردهای ماست، دردهای ما پیاز گندیده ست!.

یک عده ای یخ بسته اند در گذشته، فکر می کنند یخ بستن خوب است، "نه، امروز ما فهمیدیم که اصلا" گذشته وجود ندارد، آینده وجود ندارد، پس اینها چه هستند؟ فکر. فکر را کی بوجود می آورد؟ ذهن.

در ذهن، فکر پیدا می شود، این فکر آینده، گذشته، برای اندازه گیری اتفاقات است، برای سازماندهی به اتفاقات که ذهن ما ایجاد می کند، است؛ ولی وجود ندارد، همیشه این لحظه ست."

خُب اگر من این توهم را دارم که لحظه بعد مهم تر از این لحظه ست، لحظه بعد به صورت این لحظه، می آید؛ ولی این ساختار فکری، دوباره به من خواهد گفت که آینده بهتر از این لحظه ست، خُب آینده به صورت این لحظه، می آید، دوباره ساختار فکری نگاه می کند می گوید آینده بهتر است، تا کجا می خواهد مرا بکشد؟ تا زمانی که مرا بگذارند توی قبر، آن موقع می ریزد، خُب شما الان بفهمید، ببینید که این ساختار فکری ست که یک فکر خاصی را انتخاب می کند که مال ذهن است و خیلی هم خوب است برای چیزهای عملی، ذهن ما نشان می دهد در گذشته چه اتفاقی افتاده؛ ولی آیا اینها بار دارند؟ نه، نه. تمام شده اند؟ بله.

آینده خواهد آمد؟، بله به صورت این لحظه. وقتی در این لحظه هستم، می دانم فقط این لحظه وجود دارد؛ ولی این ساختار فکری را از کار انداخته ام که به من بگوید که آینده مهم تر از این لحظه ست.



الآن دیگر این شناسایی را کرده ام، با شناسایی هم خودش از کار افتاد.

چون شاهد مشهود بیاراست جهان را

از شاهد و از برده بلغار رهیديم

بعضی از نسخه ها، پرده بلغار هست.

شاهد مشهود، همین هشیاری حضور است، هشیاری حضور که ما به آن زنده می شویم؛ یا هشیاری به آن زنده می شود، یا اصل ماست؛ یا بگویم از طریق ما، هشیاری خودش، خودش را می شناسد، اینها همه به یک معنی ست.

شاهد یعنی زیبا روی و همچنین ناظر، مشهود یعنی ملاحظه شده، مشاهده شده؛ و مشهود یعنی ما؛ یا زندگی؛ یا هشیاری، وقتی که خودش از خودش، آگاه می شود.

پس به این ترتیب، می خواهد بگوید که: یک راه وجود دارد که برکت زندگی بیاید به این جهان و این جهان را آراسته کند و آن موقعی ست که ما از ذهن زائیده می شویم و هم ناظر می شویم و هم منظور، هم شاهد می شویم و هم مشهود.

مشهود، در واقع هشیاری خالص است که از ذهن آزاد می شود، یعنی:

هشیاری به صورت ما می آید به این جهان.

به ذهن برخورد می کند، برمی گردد، یعنی از ذهن خارج می شود، روی خودش قائم می شود، خودش را می شناسد.

بارها گفتیم این کار، هشیارانه صورت می گیرد. مشهودش مهم است، برای اینکه وقتی به هشیاری حضور زنده می شوید مثل اینکه خدا واقعا" از طریق حضور شما به این جهان نگاه می کند و برکت اش را وارد این جهان می کند.

بارها مولانا از این موضوع حرف می زند؛ و این قضیه شاهد مشهود، که گاهی اوقات می گوئیم راضی و مرضی، یعنی هم شما راضی هستید، هم کسی که از آن رضایت هست، این دو تا با هم است؛ و این همان هشیاری حضور است که در واقع آگاه شدن هشیاری از خودش است. الآن هشیاری به چیزی چسبیده و به آن آگاه است و آن را رها می کند، برمی گردد از خودش آگاه می شود؛ و فقط در این حالت است که برکت وارد این جهان می شود، این جهان را آراسته می کند، آن موقع ما از زیبایی های مجازی این عالم که ذهن نشان می دهد که از جمله می گوید شاهد است، حالا چه زن، چه مرد؛ و برده بلغار، بعضی نسخه ها برده بلغار است، قدیم برده را که چشم های زاق و آبی داشتند را از بلغار می آوردند.

می خواهد بگوید که: ما از زیبایی های مجازی این عالم که ذهن آنها را زیبا می بیند، رهیديم.

اگر پرده بلغار بگیریم، در اینصورت، پرده ذهن، آن چیزی را که ذهن نشان می دهد و بوسیله ذهن زیبا دیده می شود، برای اینکه من ذهنی به آن نگاه می کند. ما دیگر از آن رهیديم؛ و این شاهد مشهود، در شما باید زنده شود و جهان شما را آراسته کند، راه دیگری وجود ندارد، وگرنه شما اسیر زیبایی های بیرونی هستید.

آیا در بیرون زیبایی وجود ندارد؟

نه، وجود دارد، مثلاً "شما اگر به حضور زنده شوید، زیبایی گل سرخ را می بینید، از آن لذت می برید و زیبایی انسانها را هم می بینید، هر جور زیبایی را می بینید؛ ولی این زیبایی، زیبایی زندگی ست و زیبایی زنده ست، زیبایی مصنوعی نیست که ذهن ایجاد می کند، ذهن هر چیزی را مصنوعی و پلاستیکی می کند و در ذهن به ما ارائه می دهد و ما چسبیدیم به آن جور زیبایی ها و بیشتر اوقات هم با حرص و شهوت همراه است که بالا توضیح داد.



پس معلوم شد که تنها راه رهایی، همین زنده شدن به شاهد مشهود است و این امکان دارد.

ای سال چه سالی تو! که از طالع خوبت

ز افسانه پار و غم پیرار رهیديم

سال، این لحظه، این دوره، سبلیک صحبت می کند، سال نه واقعا" سال خورشیدی؛ یا قمری، این دوره، کدام دوره؟ دوره ای که انسان دارد از ذهن رها می شود و زندگی در ما زنده می شود و برکت را از ما ساطع می کند، خُب واضح است که در بیرون چه اتفاقی می خواهد بیفتد، وضعیت های زندگی ما و هر چه که می آفرینیم، زیبا، پر برکت، پر از عشق، پر از سازندگی خواهد بود، درد توی آن نخواهد بود برای اینکه „ من „ در آن نیست، „ من „ نمی آفریند.

طالع، شکل نموداری ستاره بود که مردم قدیم نگاه می کردند مثل طالع بین ها یا فال بین ها، رمال ها و دارد آن را هم به یک صورتی مذموم می شناسد که ما فال بگیریم. ما مجهز به خلاقیت ایزدی باشیم و بتوانیم هر چه که دل مان می خواهد، با برکت ایزدی بیآفرینیم، آن موقع برویم فال بگیریم، فالگیری مال من ذهنی ست.

چه طالعی خوب است؟، موقعی که شما به شاهد مشهود زنده می شوید، آن دارد برای شما جهان را آراسته می کند، آن را می توانید شما باور کنید و به آن متکی باشید، هر چه بیآفریند خوب خواهد شد.

می بینید که از وقتی که شما، حالا نمی گویم صد در صد، یک درصدی به حضور زنده شده اید، وضعیت های زندگی تان دارد بهتر می شود، سازنده تر می شود، مفید تر می شود، چوب لای چرخ خودتان نمی گذارید. پس این طالع خوب است. لازم نیست فال بگیرید، به کتاب نگاه کنید ببینید خوب است؟، سعد یا نحس است؟، خوب یا بد است؟، نه.

شما بجای آن، مجهز شوید به گنج حضور، ناظر ذهن تان باشید، این لحظه تسلیم باشید، بگذارید انرژی از شما عبور کند، این اتصال شما به زندگی بسته باشد، این انرژی از شما عبور کند و شما ناظر و تماشاگر عبور انرژی باشید؛ و در انرژی باشید، این لحظه، اینجا باشید تماشا کنید که انرژی در شما در حال گذر است و شما دارید آن را تماشا می کنید.

این طالع خوب است، شما با این طالع خوب، با این بخت خوب، با این بخت خوب، با این اقبال خوب که زندگی ست، روی شما باز شده، دوباره می خواهید بگویید: „ پارسال این اتفاق افتاده، من ناراحت ام و پیرار سال، این اتفاق بد افتاده، من یادم نرفته „، چسبیدید به آن؟، خُب اگر اینطوری باشد شما از توهم در می آیید.

اگر ببینید که شما با برکت می آفرینید و سازنده ست و هر چیزی به صورت نیک، سر جای خودش قرار می گیرد، دارید تشویق می شوید که این پیاز گندیده را، دردتان را که قبلا" می آفرید و درد می آفرید و درد را با همه چیز قاطی می کرد، رها کنید و سیب را دست تان بگیرید و بفهمید که غم پیرار سال و هم هویت شدگی با اتفاق پارسال، توهم و افسانه ست.

در عشق ز سه روزه وز چله گذشتیم

مذکور چو پیش آمد از اذکار رهیديم

سه روزه، یعنی سه تا روزه، قدیم؛ و الآن هم شاید اینطوری باشد، مولانا دارد می گوید که در بعضی ماهها، معمولا" در ماه رجب، روزهای سیزدهم، چهاردهم، پانزدهم را روزه می گرفتند، به آن می گفتند سه تا روزه.

همچنین چله نشینی می رفتند، چله نشینی سبب عادت و یک عبادت یا معنویت، یا یک تمرین معنوی تقلیدی و شکلی و عادت می شد. مولانا می خواهد بگوید که: چیزی که به ما کمک می کند، شناسایی ست.



شناسایی باید بوسیله هشیاری ناظر باشد، شما ذهن تان را تماشا کنید، هشیاری ناظر زیر فکر هایتان، از جنس فکر نیست؛ ولی اگر بصورت عادت باشد، فکر دارد این کار را می کند، گاهی اوقات اینجور تمرین های معنوی، سبب غرور عبادت کننده می شد که الآن هم ممکن است باشد، هر کاری که ما می کنیم بصورت عادت و تقلیدی و فرم دارد و می چسبیم به آن، بعضی ها هم حتی پز می دهند، بعضی ها می رفتند چله، می آمدند، از مردم طلبکار بودند، مردم تعظیم کنند، مردم احترام بگذارند، اینها بدر نمی خورد. در چله نشینی، به ذکر و به دعا و ... می پرداختند، مولانا به نظر می آید که زیاد نمی پسندد، حالا:

مذکور چو پیش آمد، یعنی آنکه ذکر می کردیم، اسمش خدا بود، اسمش زندگی بود، حس کردیم ما از ذکر زبانی آن دیگر رهیدیم.

ذکر زبانی عادت و تقلیدی هم که حضوری در آن نیست، ... هر کاری که می کنیم، باید حاضر باشیم در آنجا، یعنی اگر این ارتباط، این لینک، این تر کاری که می کنیم، باید حاضر باشیم در آنجا، یعنی اگر این ارتباط، این لینک، این اتصال ما با زندگی، قطع باشد و ما توی ذهن، بیفتیم، سیکل های عادت و تقلیدی، بدر نمی خورند.

می گوید: وقتی آن را که ما ذکر می کردیم، یکدفعه در ما زنده شد؛ ولی نه از سه روزه، نه از چله نشینی، در این صورت، اذکار جمع ذکر است، در این صورت، ما از ذکرها رهیدیم.

بعضی ها خیلی به گفتار زبانی اهمیت می دهند، گفتار زبانی اگر به صورت علامت راهنما باشد و در تکرار آن، حس فضای زیرین هم صورت بگیرد، یک شناسایی در ما پیش بیاید، بطوریکه هر دفعه که ما این را بگوییم، وصل شویم به زندگی، این به ما کمک می کند؛ ولی وقتی فقط زبان می چرخد و به هیچ جا وصل نیست و همینطور تکرار مکررات است، اثری ندارد.

خاموش! کز این عشق و از این علم لدنیش

از مدرسه و کاغذ و تکرار رهیدیم

پس از این صحبت های قشنگ، امیدوارم شما این غزل را حفظ کنید و اینقدر برای خودتان بخوانید، که این غزل در شما زنده شود و ارتباط بیت ها برای شما کاملاً روشن شود.

می گوید: الآن خاموش باش، برای اینکه از این عشقی که به آن زنده شده ایم؛ و از این خردی که از این فضای عشقی ساطع می شود، علم لدنی، علم من لدن، از نزد خدا، از نزد و از طرف زندگی می آید.

ما این آثار مولانا را که می خوانیم، حداقل در سطح ذهن، باور می کنیم که:

چیزی به نام علم غیبی؛ یا علمی که از " آنطرف " می آید و از فضای عشق برمی خیزد، واقعاً وجود دارد، گرچه در ذهن ما انکار می کنیم؛ و اگر شما این لحظه با زندگی یکی هستید، در این صورت، زندگی تمام جواب ها را به شما می دهد.

این معنی اش این نیست که ما مدرسه می رویم، دانشگاه می رویم، چیزی یاد نمی گیریم، آن هم لازم است.

ولی برای زندگی کردن، برای یافتن راه حل مسائلی که من ذهنی ایجاد می کند، بهتر است با مسئله یکی شویم، با این لحظه یکی بشویم، جواب از آن فضا بیاید بیرون. من ذهنی خیلی مسئله ایجاد می کند، ما نمی توانیم جواب هایش را در



سطح ذهن پیدا کنیم، باید در فضای عشق جستجو کنیم، بنابراین می گوید ما از مدرسه و کاغذ و تکرار رهیديم.

خاموش کزین کان و از این گنج الهی

از مکسبه و کیسه و بازار رهیديم

می بینید که این دو تا مطلب، یکی کسب دانش است، که ما به آن خیلی پز می دهیم و خیلی هم به آن احتیاج داریم، سبب غرور ما می شود، می گوید که:

این منبع دانشی که به درد زندگی می خورد، از " آنطرف " می آید و لازم نیست که به آن افتخار کنیم، همچنین پول مان، محل کسب مان، مکسبه، کیسه حساب بانکی مان؛ و بازار که بتوانیم از آنجا پول در آوریم و پول مان را زیاد کنیم و بگویم هر چه بیشتر، بهتر، که این در واقع شامل همه چیزهای مادی هست، ما را راحت می کند. می خواهد بگوید که: وقتی آن گنج الهی و آن معدن حضور، وقتی شما از ذهن خارج شدید بطور کامل متولد شدید، با این کان، معدن، این گنج الهی که فضای همه امکانات است، همه چیز از آنجا زاده می شود، در اختیار شما قرار گیرد و لازم نیست که تمام حواس تان شب و روز به پول در آوردن باشد. همچنین نگهبانی آن.

هین، ختم بر این کن که چو خورشید برآمد

از حارس و از دزد و شب تار رهیديم.

می گوید: تمام کن دیگر، وقتی خورشید در درون ما بالا آمد، چشم هایمان باز شد که در این جهان چه اتفاقی می افتد، اینها فقط انعکاس ذهن است، اینها اعتباری ست، چیزهای این جهانی به ما زندگی نمی دهند، در این صورت، ما نقش نگهبان بودن، حارس؛ و در عین حال دزد بودن، همچنین تاری کردن، ... ما دوست داریم برویم ذهن، تاری کنیم، نگهبانی کنیم، ما نگهبان غذا دادن به نفس مان هستیم، ما نگهبانی می کنیم نکند نفس ما گرسنه بماند، من ذهنی. درد بخواهد، به آن درد می دهیم، آفرین بخواهد، به آن آفرین می گوئیم، مبادا کم شود!، در عین حال گفتیم: از آن زیر، یک نقش دیگر داریم که می دزدد همه اینها را. چرا؟، برای اینکه ذهن تاریک است. کجا روشن است؟ جایی که خورشید برآمده.

*

مثنوی کوتاهی هست، سریع برایتان می خوانم که از سطر ۳۷۴ دفتر اول شروع می شود، بسیار بسیار ساده ست. شما خودتان می توانید از روی تفسیر مثنوی، به قلم استاد کریم زمانی تمام قصه را بخوانید، فقط من چند بیت برایتان می خوانم، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۴

صد هزاران دام و دانه ست ای خدا

ما چو مرغان حریص بی نوا

در ذهن، صد هزاران دام و دانه ست. هر لحظه یک دانه ای گذاشته اند و ما می رویم توی دام، بلکه آن دانه راه حل ما باشد.

ما هم مثل مرغ حریص بینوا هستیم، بینوا هستیم برای اینکه نمی دانیم که زیر این دام و دانه که در ذهن ما صورت می



گیرد، یک خورشید هست که این، اصل ماست و شما همین الآن می توانید به آن زنده شوید در حالیکه شناسایی کنید این دام و دانه؛ و این حریص بینوا را که این من ذهنی توی ذهن است.

دم بدم ما بسته دام نویم

هر یکی گر باز و سیمرغی شویم

حتی اگر باز و سیمرغ شویم، یعنی بلحاظ این جهانی، آدم مهمی شویم، پادشاه شویم، وزیر شویم، ثروتمند شویم، پر قدرت شویم، باز هم دم به دم بسته دام نو هستیم.

می رهانی هر دمی ما را و باز

سوی دامی می رویم ای بی نیاز

می بینید که مولانا به بی نیاز اشاره می کند، بی نیاز زندگی ست، خداست، ما هم از آن جنس هستیم.

ما واقعا" بی نیاز هستیم، نیازهای اصلی ما مثل غذا خوردن و هوا و آب و ... مختصر است و همیشه تأمین است، آن چیزی که ما را نیازمند ساخته، نیازهای روانشناختی ست که مربوط به من ذهنی ست، نیازهای من ذهنی ست که توهمی ست و نیاز واقعی نیست.

می گوید: تو هر لحظه ما را آزاد می کنی، راست هم می گوید، هر لحظه زندگی ما را از یک دام می کشد بیرون، می بینید که وضعیت ها هی عوض می شود، وضعیت عوض می شود، این لحظه ما می رویم توی یک فکری، آنجا محبوس می شویم، با آن هم هویت می شویم، این نشان می دهد که این سیستم توهمی که ذهن ایجاد کرده که ما یک باشنده جدا هستیم و خدا هم یک باشنده ای جداست در آسمان ها، یک جایی این ور، آن ور، پر قدرت است و ما ضعیف ایم، این هم غلط است، جزو توهم است، انعکاس یک خدای ذهنی و ظالم و کوبنده، مال من ذهنی ست، این خدا نیست!، خدا پس چه جوری تعریف می شود؟

خدا، بوسیله هشیاری بی فرم، در شما پنهان هست، همین الآن خدمت تان عرض کردم، 99/99 % ما خالی ست، آن چیزی که به صورت جسم است، آنهم گاهی اوقات موج است، گاهی اوقات جسم است. مثل الکترون است، یعنی شما این لحظه می توانید کاملاً "موج باشید و از جنس خلاء باشید و فرم نداشته باشید؛ ولی انتخاب می کنید که فرم باشید، اگر فرم نباشید از جنس موج باشید، همه را موج می بینید، همه را زندگی می بینید.

اینها حقیقت است، الکترون را که دیگر همه می شناسند، وقتی ما می خواهیم به صورت جسم ببینیم، ذره ببینیم، ذره می شود، به صورت موج می خواهیم ببینیم، خاصیت موجی دارد، ما هم عین آن هستیم.

اگر کسی ما را به صورت زندگی ببیند، زندگی را در ما شناسایی کند، ما رفتار موج را نشان می دهیم، بی فرمی را نشان می دهیم، یک کسی ما را جسم ببیند، ملامت کند، بگوید تو جسم هستی، مرده هستی، مثل من سنگ هستی، ما جسم بودن را نشان می دهیم، اینکه قانون فیزیک نو می گوید:

مشاهده کننده، جنس مشاهده شونده را تعیین می کند، درست است.

یعنی شما می خواهید بچه تان را موج ببینید زندگی ببینید، می خواهید جسم ببینید، بستگی دارد به اینکه شما خودتان چه هستید.



می خواهید آن زندگی شود، خلاقیت اش فوران کند، شما از جنس زندگی باشید، او را زندگی ببینید، بصورت مردگی نمی بینید، ما بچه هایمان را مردگی می بینیم، چون به خودمان احترام نداریم، به آنها هم احترام نداریم، چون به خودمان عشق نداریم، به آنها هم عشق نداریم، جسم به جسم نمی تواند احترام بگذارد.

ما در این انبار گندم می کنیم

گندم جمع آمده گم می کنیم

ما، هشیاری حضور را آزاد می کنیم؛ ولی هشیاری حضور را ممکن است از طریق تسلیم جمع کنیم، باید مواظب باشیم که این گندم های جمع شده را گم نکنیم، نذرند از ما! که می گفت:

آدم دزد، ز زر دزد، بیشتر است. می گوید این روزها آدم دزد بیشتر از زر دزد است. هر لحظه عقل ما را می خواهند بدزدند! تلویزیون می خواهد بدزد، رادیو می خواهد بدزد، وسایل ارتباط جمعی می خواهند بدزدند.

الآن می گوید که: بله شما گندم جمع می کنید در انبار؛ ولی انبار متأسفانه موش دارد.

می نیندیشیم آخر ما بهوش

کین خلل در گندمست از مکر موش

موش تا انبار ما حفره زدست

و از فنش انبار ما ویران شدست

ما به هوش، هوش، همان زندگی ست، واقعا" نمی کشیم از ذهن بیرون و به صورت هوش ناظر فکر کنیم که پس این کم شدن گندم، از چیست؟!.

لابد از حيله و مکر موش است. موش همین من ذهنی ست، یک قسمت اش دردهای ماست، ما کوشش می کنیم، یکدفعه اجازه می دهیم درد ایجاد شود، درد همه را می شوید و می برد. مأیوس می کند ما را: „ ما نمی رسیم آنجا „.

قبلا" اینها را صحبت کردیم، می گوید:

موش تا دل ما، سوراخش را آورده، چسبانده به دل ما؛ و از صنعت توهمی آن، نشان من ذهنی ست، انبار ما ویران شده. ما در این لحظه تماشاگر ذهن مان هستیم.

می خواهیم ببینیم ذهن مان آیا می خواهد درد ایجاد کند، چه می خواهد این ذهن مان؟، چه فکری در ذهن مان این لحظه می گذرد؟، ما این لحظه را رها نمی کنیم، ما از افسانه پارسال و غم پیرار سال رهیده ایم، مولانا آنطوری هم که صحبت کرد، می گوید که همه ما آزاد هستیم، به نظر می آید که مولانا می گوید که:

همه در فضای حضورند، نمی دانم چرا عادتاً" ما به هم نگاه می کنیم، همه اش جهان را نگاه می کنیم!.

اینها را که می خوانیم، می فهمیم که ما در میدان این لحظه می ایستیم، از اینجا تکان نمی خوریم، مرتب به خودمان یادآوری می کنیم، بهوش!، که من به توهم نمی روم، همینکه رفتم به آینده و گذشته، موش پیدا می شود، این انرژی من هرز می رود.

اول ای جان دفع شر موش کن

وانگهان در جمع گندم جوش کن



ما اول باید شر این موش را بکنیم، ما باید تماشا کنیم خودمان را، برای اینکه موش را مواظب باشیم، باید به آن نگاه کنیم، ناظر موش باشیم، تا زمانی که نگاه می کنیم، این من ذهنی نمی تواند بدزدد، برای همین می گوئیم شما مردم را رها کنید، خودتان را بگذارید زیر نورافکن.

در این لحظه حاضر و آماده، نگاه می کنید که این ذهن چه شعبده ای می خواهد بازی کند، مدت ها شعبده بازی خواهد کرد، اول ای جان، شما، ای دوست من، شر موش را بکن، بعد از آن حالا جوش بزن در اضافه کردن گندم. اینهمه خودت را نکش من گندم را می خواهم زیاد کنم، اول موش را ببین که نبرد، چه فایده دارد؟!.

بشنو از اخبار آن صدر الصدور

لا صَلَوةَ تَمَّ الا بِالْحُضُورِ

می گوید: از احادیث و اخبار آن بزرگ بزرگان، بشنو، منظورش حضرت رسول است که هیچ عبادتی، هیچ نمازی تمام نیست مگر تو حاضر باشی، مگر به حضور.

اگر حضور نباشد، شما حواس ات به جایی نباشد که آنجا هستید، به کاری نباشد که انجام می دهید و در گذشته و آینده باشید، حضوری وجود ندارد، عبادت شما هم بدر نمی خورد. این هم حرف مولانا و حضرت رسول است.

گر نه موشی دزد در انبار ماست

گندم اعمال چل ساله کجاست؟

اگر موش در انبار ما نیست، اینکه چهل سال است ما صادقانه داریم عمل می کنیم در راه معنویت قدم برمی داریم، پس میزان حضوری که زندگی که باید جمع شده باشد، کو!.

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا

جمع می ناید درین انبار ما

اگر ما راستین هستیم، هر روز و هر لحظه، چرا ریزه ریزه از این راستین بودن ما، هشیاری حضور جمع نشده، اینقدر زیاد باشد که ما یک جایی فکر کنیم که ما از جنس حضور هستیم.

شما وقتی تسلیم می شوید و هشیاری حضور انباشتگی اش بالا می رود، یک جایی می آید که شما حس می کنید از جنس فضا داری هستید، از جنس ذهن نیستید.

بس ستاره آتش از آهن جهید

وان دل سوزیده پذیرفت و کشید

لیک در ظلمت یکی دزدی نهان

می نهد انگشت بر استارگان

می گوید: بله، شما خیلی کار کردید که این ستاره های آتش، این جرقه های حضور، پرید و وارد دل سوزیده شما شد؛ ولی در تاریکی یک دزدی نهان، هی انگشت اش را می گذارد و این جرقه ها را کور می کند.

می نهد انگشت بر استارگان.

جرقه ها را یکی یکی خاموش می کند.



می‌کُشد استارگان را یک به یک

تا که نفروزد چراغی از فلک

می‌گوید: این جرقه‌ها، شما باید مواظب باشید، وقتی شما، ..

برای همین می‌گویم باید حواس مان به خودمان باشد، باید حواس مان را از همه کس برداریم بگذاریم روی خودمان، ببینیم که این ستارگان، این جرقه‌های آتش که شما آزاد می‌کنید از طریق آشتی کردن با این لحظه، آیا کسی در تاریکی دزد و نهان، پنهانی می‌کُشد این آتش‌ها را یا نه، اینها جمع می‌شوند و یکدفعه وقتی جمع شدند، یک آفتابی در آسمان که اصل شما باشد، روشن می‌شود.

ولی اولش، یک کسی، یک دزدی پنهان شده؛ و هر چه ستاره بوجود می‌آید، انگشت اش را می‌گذارد و می‌کُشد.

گر هزاران دام باشد در قدم

چون تو با مایی نباشد هیچ غم.

پس معلوم هم می‌شود که فقط با اتکا با هشیاری حضور، به زندگی، به زنده بودن، به حاضر بودن هست که ما دام‌هایی که من ذهنی خودمان و من ذهنی مردم، جلوی پای ما گذاشته، می‌توانیم بر آنها غالب شویم.

می‌گوید: وقتی تو، زندگی، خدا، با مایی، ... ما در این راه به کی متکی هستیم؟، به بیرون!، نه، به عبادت‌های فرمی، شکلی، تقلیدی!، نه، به حرف مردم!، نه، اصلاً "به حرف نه"، متکی هستیم به این هشیاری که از درون کار می‌کند، وقتی حواس مان روی خودمان است، به صورت ناظر داریم ذهن مان را تماشا می‌کنیم که آن دزد، موقعی که حواس مان پرت شود، ... این دزد، ستاره‌ها را می‌دزد و می‌کُشد.

می‌کُشد استارگان را یک به یک

تا که نفروزد چراغی از فلک

گر هزاران دام باشد در قدم

چون تو با مایی نباشد هیچ غم.

*

